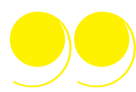


آزادگی مصدری است که انسان باید خوب یادش بگیرد که اجرایش کند که انسان باشد و انسان بماند. پای تخته نوشتیم: «غلام همت آنم که زیر چرخ کبود/ ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است»



درباب آزادگی باید حرف زد

# نجات این واژه بخش

آمنه اسماعیلی

نویسنده

وقتی معلم ادبیات شدم یک نکته خیلی برایم جالبش برانگیز بود: معنی واژگان.

متوجه شدم که گاهی اگر معادل بعضی واژگان را یک واژه قرار دهم، به آن واژه ظلم کردم و این واژه مظلوم در ذهن و زندگی مخاطبان من جای درستی پیدا نمی‌کند.

گاهی باید در مورد یک واژه ساعت‌ها حرف زد. مثلاً در مورد «آزادگی». بار اول که آزادگی را خواستم معنا کنم، گفتم: «وارستگی».

نمی‌دانم چند جفت چشم مقابلم بود، ولی همه‌شان گرد و خیره نگاهم کردند. فهمیدم که «وارستگی» خیلی مبهم‌تر از آزادگی است انگار... می‌خواستم رد شوم از رویش و چشم‌های متعجب را نادیده بگیرم و یا به طریق معلمین دهه شصت بگویم: «خب... خب... خب... شلوغ نکنید! «معتمدی» که چشمش از همه گردتر و متعجب‌تر بود می‌رود در مورد آزادگی برای ما تحقیق می‌کند و هفته آینده برای همه ما توضیح می‌دهد.»

خب «معتمدی» قرار بود چه کار کند؟ هیچ... گوگل را باز می‌کرد و می‌نوشت: «آزادگی»... بعد یک سری مطالب کپی می‌کرد که وارستگی را توضیح دهد با واژگان سخت‌تری.

بعد من من‌کنان برای ما از روی کاغذهای پرینت گرفته شده می‌خواند و باید حتماً به همه هم می‌گفتم برای دست بزنند.

کتاب را بستم و گفتم «آزادگی» را نمی‌شود در یک کلمه معنی کرد؛ باید در مورد آزادگی حرف زد. آزادگی مصدری است که انسان باید خوب یادش بگیرد که اجرایش کند که انسان باشد و انسان بماند.

پای تخته نوشتیم: «غلام همت آنم که زیر چرخ کبود/ ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است.»

وزیر «رنگ تعلق» خط کشیدم.

معنی تک‌تک کلمه‌ها را نوشتیم و بعد گفتم: «در کل منظور حافظ این است که بنده و فرمانبردار کسی هستیم که در این دنیا از هر چیزی که بدون قید و شرط به آن وابسته باشد، آزاد است.

«رنگ تعلق» یعنی وابستگی بدون قید و شرط به جایی، تفکری، انسانی و در کل هر رنگی غیر از رنگ خدا. «رنگ تعلق» یعنی من به این راه اعتقاد دارم و هیچ چیزی را نمی‌پذیرم؛ هیچ چیز برایم مهم نیست و این راه و این رنگ را قبول دارم و دیگر هیچ. خب شما به من بگویید: چه اتفاقی می‌افتد؟

کسی عجول دستش را بالا نگرفت. همه نگاهم می‌کردند. کم کم

دست‌ها بالا رفت. نسترین گفت: «خب از کجا می‌داند که در هر شرایطی راهش و رنگش درست است؟ اگر خطایی در آن راه دید، چه؟ باز هم می‌خواهد همانجا بماند؟ خب این‌طور پیش برود که کسی راه درست و واقعی را پیدا نمی‌کند...»

بقیه تأییدش کردند. ملیکا از ته کلاس گفت: «ولی به نظر من خیلی کار آن آدم درست است که به راهی که انتخاب کرده، تا آخرش، تا تهش بایستد.»

مریم چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: «وا... یعنی یک جایی بفهمد راهش

اشتباه است ولی چون خیلی خفن است که تا ته تهش حرفش را عوض نکرده، همان‌جا بماند؟»

همه سکوت کردند. گفتم: «کسی که رنگ تعلق همیشگی ندارد، حق طلب است؛ رنگ جایی و راهی را دارد که رنگ حق باشد؛ انسان آزاده شجاع است؛ هر کجا دید رنگ اعتقادش، رنگ حق نیست، سینه سپر می‌کند و می‌گوید: شاید تا اینجا راهم در تصور درست بود، ولی از این به بعد رنگ و پیوی حق ندارد.»

ریحانه گفت: «سخت شد که... خب آدم‌هایی که ما را به آن رنگ می‌شناسند چه؟ در مورد ما چه می‌گویند؟ چطور مثلاً بگوییم دیگر مدل قبلی نیستیم؟»

گفتم: «دقیقاً معنی حق طلبی و وارستگی و آزادگی، به شجاع بودن گره خورده...»

دلم می‌خواست از اخبار روز برایشان مثال بزنم، اما می‌دانستم جبهه می‌گیرند و بقیه حرف‌هایم را نمی‌شنوند.

«آزادگی» برای من معادل نام حسین بن علی (ع) بود و اینکه چطور باید حرفم را به این سمت تاب بدهم، چالش بعدی همیشگی من در معنا کردن «آزادگی» بود.

بی‌خیالش هم نمی‌توانستم بشوم؛ این رنگ تعلق به آزاده‌ترین انسان عالم فریادزدنی بود؛ حداقل باید یک بار این گوش‌هایی که امروز دست من امانت بود، می‌شنید که چرا آزادگی به نام «حسین (ع)» گره خورده... یا به نام حرّ کربلا...

در مازیک را بستم و نگاهشان کردم و گفتم: «انسان‌هایی که حق طلب و آزاده هستند، انسان‌هایی که رنگ تعلقشان طوری نیست که حق را نشنوند، خیلی آدم‌های جذاب و مورد اعتمادی هستند... چون تو مطمئنی هیچ مصلحت‌اندیشی و هیچ حادثه‌ای آنها را وادار نمی‌کند که حق را زیر پا بگذارند. شما چه مثال تاریخی برای این در ذهن دارید؟»

کسی چیزی نگفت... در مازیک را باز کردم و پای تخته

نوشتیم: «حر» رو کردم به بچه‌ها و گفتم: «این نام شخصی است که کارمند یزید بود و اولین شخصی که راه را بر امام

حسین (ع) و خانواده‌اش بست. کجا؟ بله... در میانه راه رسیدن به شهر کوفه...

قصه‌اش طولانی و شگفت‌انگیز است که چرا امام حسین (ع) حج را نیمه‌کاره رها کرد و به سمت کوفه رفت که در درس «یاد حسین (ع)» برایتان خواهیم گفت.

اما «حر» شب قبل عاشورا، با همه ظلمی که به امام حسین (ع) و خانواده‌اش و یاران ایشان کرده بود، آمد و گفت که می‌خواهد اگر فقط یک روز فرصت زندگی دارد، طرف حق باشد و در روز عاشورا کنار امام ایستاد و جنگید و شهید شد.

زنگ خورد... عمیق نگاهم می‌کردند. با اینکه زنگ خورده بود عجله‌ای برای رفتن نداشتند.

یکی پرسید: «امام حسین (ع) چرا پذیرفت؟»

گفتم: «امام! خود حق بود و رنگ تعلق به حق داشت و آزادگی و حق طلبی برای او یعنی هرگاه هر کسی به سمت رنگ حق آمد، حتی در آخرین روز زندگی و زنده‌بودنش، برایش آغوش باش و لبخند بزن و گذشته‌اش را نبین... خسته نباشید.»



نگاهشان

کردم و گفتم: «انسان‌هایی که حق طلب و آزاده هستند، انسان‌هایی که رنگ تعلقشان طوری نیست که حق را نشنوند، خیلی آدم‌های جذاب و مورد اعتمادی هستند»

هستند

